



کابوس های

تیره

غلامرضا بهنامی

کابوس‌های تیره

(مجموعه داستان‌های کوتاه و بعضاً خیلی کوتاه)

نویسنده: غلامرضا بهنامی

ویراستار: محبوبه عموشاهی

طرح جلد و صفحه‌آرایی: فاطمه اختصاری

انتشارات: سایه‌ها - ۱۴۰۴

www.sayeha.org

نشر الکترونیک سایه‌ها



فهرست

- 
- ۴..... تابلوی نقاشی
- ۵..... هوس
- ۶..... دعوت نامه
- ۱۱..... هتل پُرسِتاره
- ۱۸..... زیرزمین (شوادان)
- ۲۶..... عشق در نگاه چهارم
- ۲۹..... مرغ همسایه نازه
- ۳۲..... ایران ۱۳
- ۳۸..... زنده به گوری
- ۴۴..... واریانت

تابلوی نقاشی

نمی‌دانم چه شده که دوباره به سراغم آمده‌ای. چند شب است که نمی‌گذاری درست و حسابی بخوابم، هر کاری هم می‌کنم باز فایده ندارد و تو دست از سرم برنمی‌داری. همین دیشب، همین دیشب هم یک لحظه راحت‌م نگذاشتی و تا سرم را روی بالش گذاشتم، به جان من افتادی. هرچه قرص خواب و اعصاب دم‌دستم بود، خوردم اما افاقه نکرد. سرم داشت منفجر می‌شد. تو با آن همه عظمت رفته بودی توی مغزم و سرم گنجایش نداشت و قصد بیرون آمدن هم نداشتی. چند صد بار طول و عرض اتاق را طی کردم، آن هم با عجله و به سرعت، شاید تو خسته بشوی و فرار کنی، شاید خودم خسته بشوم و بتوانم بخوابم، شاید چیزی توی مغزم ترشح بشود که تو را محو کند. دست آخر هم که سیگارهایم تمام شد و دیدم دست از سرم برنمی‌داری سرم را محکم به دیوار کوبیدم، نه یکی دو بار بلکه آن قدر که بیهوش همان‌جا پخش زمین شدم اما چه فایده. همین که به خودم آمدم، دیدم با مخلوطی از خون و مغزم پاشیده شده‌ای به در و دیوار خانه و زل زده‌ای به چشمانم. حالا نه تنها شب، که روز هم این تابلوی لعنتی خلق شده دست از سرم برنمی‌دارد.

هوس

همه نگرانند، حق هم دارند. فکر کنم چاقی باید وحشتناک‌ترین بیماری روی زمین باشد که همه این قدر نگران من هستند. با این اشتهایی که به‌تازگی پیدا کرده‌ام، ظرف چند ماه آینده به یک هیولا شبیه می‌شوم. اگر نخواهم جلوی خودم را بگیرم، در هر وعده‌ی غذایی دوسه بشقاب کامل می‌خورم ولی با این ناراحتی معده که دارم همین سه چهارقاشقی که به‌زور از گلویم پایین می‌رود هم برایم عذاب‌آور است.

از وقتی که ویار خوردن ظرف و ظروف و قاشق و چنگال گرفته‌ام، شوهرم که جای خود دارد، گارسون رستوران هم نگران چاق شدن من است. این را از نگاهش می‌خوانم؛ وقتی همین سه چهارقاشق به‌زور از گلویم پایین می‌رود.

دعوت‌نامه

حدود یک سالگی - یکی دو ماه کمتر یا بیشتر - دومین ضربه‌ی مهلک زندگی‌ام را خوردم و سخت‌ترین دوران زندگی‌ام با یک اشتباه ساده از سوی خودم شروع شد؛ غلط زیادی کردم و دو قدم روی پاهای خودم راه رفتم. باید اعتراف کنم که ندانسته این اشتباه بزرگ را مرتکب شدم. نمی‌دانم چه شد که به خودم اعتماد کردم و دستم را از دیوار جدا کردم و اولین قدم‌هایم را برداشتم. پدر که همان نزدیکی، سرگرم سرگرمی‌هاش بود تا متوجه این موضوع شد و چشمش به من افتاد، فریاد کشید و من زهره‌ترک شدم. مادر هم تا گوشش به فریاد پدر افتاد، سراسیمه از آشپزخانه به سمت منبع صدا دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاده است و تا مرا دید او هم خانه را روی سرش گذاشت و من در کمتر از یک دقیقه، دو بار زهره‌ترک شدم. من ابتدا متحیر و نگران به هر دوشان نگاه کردم. بچه بودم، بالأخره حق داشتم نگران بشوم ولی وقتی مطمئن شدم که اتفاق بدی نیفتاده، وقتی دیدم آن‌ها خوشحال‌اند و دارند می‌خندند، خیالم راحت شد و من هم خندیدم. هر دوشان «ماشالله ماشالله» می‌گفتند. هر دو

دست‌هاشان را به سمت من دراز کرده بودند و «بیا بیا» می‌کردند. یکی از این طرف، یکی از آن طرف. من هم این وسط بلا تکلیف و هاج و واج نمی‌دانستم که به کدام سمت باید بروم.

یک عمر روی پای خودم نایستاده بودم. یک عمر عین تن‌لش خورده بودم و خوابیده بودم و روی شکمم و چهار دست‌وپا رفته بودم و نهایتاً شنای قورباغه یا پروانه‌ای، آن‌هم درجا و بدون ترس از غرق شدن، انجام داده بودم. بالأخره دل را به دریا زدم و خودم مسیرم را انتخاب کردم؛ مستقیم‌الخط شتابدار. چند قدمی که رفتم با مخ زمین خوردم. در محاسبه‌ی شتابم اشتباه کرده بودم و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. بی‌معرفت‌ها هیچ‌کدام به سمت من نیامدند و من دوباره روی باسن مبارک خودم نشستم و تماشایشان کردم و آن‌ها «پا شو پا شو» و «یاالله یاالله» راه انداختند. این‌ها واژه‌های ناسلیسی بود که تا آن لحظه و در طول عمر چندین و چند ماه‌ها هیچ‌گاه نشنیده بودم. نمی‌دانم چند بار، ولی باز هم تلاش کردم و باز با کله سقوط کردم. ظاهراً خودم هم بدم نمی‌آمد و دچار غرور شده بودم. چیز جدیدی آموخته بودم، چیز جدیدی که همان فردا فراموشش کردم.

از خواب که بیدار شدم، کلاً خودم را به آن راه زدم و چهار دست‌وپا از اتاق بیرون آمدم. مادر تا مرا دید، با سلام و صحبت به‌خیر عزیزم به سمت من آمد. عینِ کنان دستم را به سمتش دراز کردم تا مثل همیشه بغلم کند. مادر هم با این کار خوش‌حالم کرد ولی به‌محض یادآوری خاطرات راه رفتن روز قبل من و فراموشی زمین خوردن‌های همان روز من، زود مرا روی پاهای خودم گذاشت و بعد از این طرف و آن طرف کردن و متعادل شدنم، چند متر از من فاصله گرفت. مادر هیچ‌گاه با خود نیندیشید

که من برعکس او با یادآوری زمین خوردن‌های روز قبل خودم، توانایی یادآوری راه رفتن - اگر نام آن یکی دو متر جابه‌جا شدن، راه رفتن بود- را نداشته باشم. پاهایم می‌لرزید. نگاهش می‌کردم و نمی‌دانستم دردش چه بوده که این‌طور مرا عین علمک گذاشته. رویه‌رویم دست‌هایش را جلویش دراز کرده بود که بیا بغلم. من ساده هم به شوق بغل مادر راه افتادم ولی هرچه می‌رفتم نمی‌رسیدم. فاصله را طی کرده بودم. خودم با وجود اینکه درک درستی از قوانین فیزیک نداشتم و کلاً نیوتن این‌ها را هم نمی‌شناختم ولی با یک دودوتا چهارتای ساده به این نتیجه رسیدم که این کار را کرده‌ام و فاصله‌ی بین مبدا و مقصد طی شده ولی این مادر بود که با نامردی هرچه تمام‌تر و آرام‌آرام، بدون اینکه من متوجه بشوم، عقب می‌رفت تا شاید من کمی بیشتر راه بروم.

از آن روز، دیگر خبری از بغل کردن آن چنانی نبود. تنها کاری که از پایم برمی‌آمد این بود که کمتر زمین بخورم تا کمتر دچار احساس بغل‌نشدگی، فراموشی راه رفتن و یادآوری زمین خوردن بشوم. فهمیدم باید روی پای خودم بایستم و این برای کودکی به سن و سال من ضربه‌ی کمی نبود.



اولین ضربه‌ی سهمناک زندگی‌ام را در صفر سالگی و دقیقاً در لحظه‌ی تولدم نوش جان کردم. هنگامی که به دنیا آمدم هیچ نظر خاصی درباره‌ی دنیای اطرافم نداشتم. هیچ احساسی به هیچ‌چیز نداشتم و اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم و چه کار دارم و به چه دلیل اینجا هستم، بنابراین حتی سعی نکردم تا چشم‌هایم را باز کنم و همین‌طور بی‌تفاوت و صُم‌بُکم خشکم زد ولی آقای دکتر خیلی اصرار داشت که باید گریه کنم و برای همین عین جغجغه و البته سر و ته مرا تکان‌تکان می‌داد. بدبختی هیچ‌وقت

هم گریه‌کن نبودیم ولی باز هم اگر دلیل و منطق می‌آوردند، اگر قانع می‌کردند یا اگر حتی خودم می‌دانستم که از چه بهشتی یا به جهنم زندگی گذاشته‌ام، خودم هم ترجیح می‌دادم که زارزار گریه کنم و نیازی به این همه آزار و اذیت نبود. من برای گریه کردن دلیل می‌خواستم که ظاهراً چون از توضیح آن برای کودکی مثل من، آن‌هم قبل از سن شیرخوارگی، صرفاً به خاطر اینکه زبان آدمیزاد حالی‌اش نمی‌شود عاجز بودند تا گریه‌اش را به صورت مسالمت‌آمیز دریاورند، راه‌های خشونت‌آمیز و غیربشردوستانه‌ی این‌چنینی را در پیش گرفته بودند. بالاخره وقتی صدای «این چرا گریه نمی‌کند؟» دکتر بلند شد، وقتی این جمله دوباره و دوباره تکرار شد، خانم پرستار سفیدپوش رزمی‌کاری که هنوز رنگ کمر بند سفید لباسش هم خشک نشده بود با مشت و لگد به جانم افتاد و تا اشکم را در نیورد دست از سر تا حدود زیادی نزدیک به کچلم برنداشت. به سلامتی و میمنت، من اولین گریه‌ی زندگی خودم را با موفقیت پشت‌سر گذاشتم. پدر که بیرون از اتاق، تا آنجا که می‌دانستم حداقل منتظر من یکی نبود، با شنیدن صدای گریه‌ی من خوشحال و خندان وارد شد. انتظار چنین استقبال سردی را نداشتم. به جای اینکه پشتم دریاید، به جای اینکه انتقام کتک‌هایی را که به ناحق خورده بودم بگیرد، تازه از گریه‌هایم هم لذت می‌برد، تازه تشویقم هم می‌کرد و بدتر از این، از آن‌ها تقدیر و تشکر هم می‌کرد. آن‌ها هم که پدرم را درآورده بودند، خیلی بی‌شرمانه پدر شدن پدرم را که حالا درش هم آورده بودند به او تبریک می‌گفتند.

برای کودکی در آن سن و سال ضربه‌ی کمی نبود که از آن طرف دنیا برای دعوت‌نامه و پیغام و پیغام بفرستند و نذر چهارده معصوم کنند که صحیح و سالم برسی، بعد با چک و پس‌گردنی به تو خوشامد بگویند. این‌ها فقط می‌خواستند من

زنده به دنیا بیایم تا خودشان با دست‌های خودشان مرا بکشند. من خسته و کوفته
ترجیح می‌دادم که دوش بگیرم و استراحت کنم تا خستگی سفر چندین و چند ماهه‌ام
از تنم دربیاید و این‌ها نمی‌گذاشتند. نمی‌دانستم چه پدرکشتگی‌ای با من دارند. این
هزینه‌ی رهایی من از نه ماه آزار زندان بود.

هتل پُرسِتاره

اینکه ناف مرا با چه چیزی بریده‌اند یک موضوع و واقعه‌ی تاریخی‌ست که به عهد قجر برمی‌گردد و جد پدری من که رئیس نظمیه‌ی وقت بود؛ مردی که قلب طلایی‌اش پشت ستاره‌های حلبی‌ای که روی سینه‌اش می‌چسباند، زبازد خاص و عام بود. تا جایی که خودم در خاطرم هست و در افواه هم افتاده، از همان بدو تولد ناخواسته و بدون هیچ‌گونه قصد و مرضی از سوی سایرین با موارد زیر دست و پنجه نرم کرده‌ام:

در خانه‌ی اجدادی ما که بعدها که بزرگ‌تر شدم، در و دیوار اتاقم را با کاغذدیواری طرح ستاره پوشانند و با رونق تکنولوژی چراغ‌خوابی که نورش روی سقف به شکل ستاره می‌تابید نصیبم شد، شب‌ها روی پشت‌بام وقتی مادر بزرگ می‌گفت ستاره‌ها را بشمارم تا خوابم ببرد و من علاوه‌بر شمردن آن‌ها چون شنیده بودم هر کسی یک ستاره‌ی مخصوص به خودش در آسمان دارد، بین آن‌ها دنبال ستاره‌ام می‌گشتم، خاطرات نوزادی‌ام و آن پارچه‌ای که روی گهواره‌ی من می‌انداختند بیش از پیش زنده می‌شد. هنگامی که شیرخواره بودم از ترس پشه و مگس این پارچه را روی

گهواره ام می انداختند که با کوچک ترین نوری که به آن می تابید و از روزنه های آن می توانست عبور کند و به من برسد، انگار آسمان گهواره ام پر از ستاره می شد و من که اصلاً نمی دانستم ستاره چیست، از دیدن این منظره لذت می بردم و با دراز کردن دست هایم سعی می کردم آن ها را بگیرم. برای تولدم یک ساعت دیواری به شکل ستاره خریده بودند که حتی پاندولش یک ستاره بود که بیست و چهار ساعت شبانه روز در رفت و برگشت بود و خسته هم نمی شد. گچ بری های سقف خانه هم ماه و ستاره بود و من نمی دانستم که سرنوشت من این قدر ستاره باران خواهد شد. پاک کن و تراش مدرسه، لباس های کودکی، سگک کمربند و هر آنچه بشود تصور کرد، بالاخره شکل و شمایل یا حداقل تصویری از ستاره داشت.

دقیقاً ظهر اولین روز بلوغم که به این نتیجه رسیدم که هر انسانی باید عاشق بشود تا مابقی زندگی اش را با بدبختی سپری کند، همان ستاره ی گم شده ام را که توی آسمان به دنبالش می گشتم روی زمین و در یکی از کوچه های باریک محله مان پیدا کردم. ستاره دختر همسایه ی ما بود و تا جایی که خاطر م بود هنگام کودکی چند باری هم با من و مابقی بچه های محل هم بازی شده بود. اصلاً متوجه نشدم کی بزرگ شده و بر و رویی پیدا کرده؛ این در مورد مابقی دخترهای محل هم صدق می کرد که از یک سن خاصی یکهویی غیبتشان می زد و دیگر از آن ها خبر نداشتیم تا روزی، جایی با دوسه تا بچه ی قد و نیم قد دوروبرشان ببینیم و تازه بفهمیم که علاوه بر اینکه زنده اند، ازدواج هم کرده اند.

دختر همسایه ستاره بود ولی نه از آن چشمک زن ها. هر چند باری هم که تصادفی و غیر تصادفی توی کوچه ملاقاتش کردم، ندیدم این کاری که ویژگی خاص ستاره هاست

از او سر بزند یا اینکه چون به محض دیدن من سرش را پایین می‌انداخت و زمین را نگاه می‌کرد و چادرش را محکم‌تر دور خودش می‌پیچاند، لااقل من متوجه این موضوع نشدم. هفت هشت ده باری هم که خودم این کار را هنگام رفتن به در خانه‌ی آن‌ها به بهانه‌ی نذری و گم شدن مرغ و خروس‌ها مان انجام دادم تا شاید او هم صفت فراموش‌شده‌ی خود را به یاد بیاورد و چشمک بزند، آن قدر بدش آمد که در را محکم توی صورتم بست و رفت عاشق یک نفر دیگر شد و او را از دست دادم ولی من سال‌ها عاشقش ماندم.

وقتی دیدم تحمل دیدن او به همراه شوهرش را ندارم و بعدها که می‌دیدم خوش و خندان دست کودکش را می‌گیرد و این طرف و آن طرف می‌رود، بار و بندیلیم را جمع کردم و راهی پایتخت شدم و سعی کردم این عشق یک‌طرفه‌ی دوران بلوغ را کلاً فراموش کنم.

جایی را بلد نبودم و برنامه‌ی خاصی هم نداشتم، فقط رفته بودم که رفته باشم. به محض رسیدن، اولین هتلی را که دیدم داخل شدم و پس از شنیدن هزینه‌ی آن در رفتم. دو خیابان آن طرف‌تر هم وضعیت همین‌طور بود. تا کسی ای که مرا به ارزان‌ترین مهمانسرای شهر رساند، برایم توضیح داد که آن هتل‌ها پنج‌ستاره بوده و هرچه ستاره‌ها کمتر باشند، هزینه کمتر می‌شود. اینجایی که مرا رساند ظاهراً یک ستاره هم به زور نصیبش شده بود. با هزینه‌ی یک شب قبلی‌ها می‌توانستم یک ماه توی این یکی سرکنم.

فرداروی راهی بازار شدم. می‌خواستم شغلی دست و پا کنم تا اینکه داخل یک نانوائی مشغول به کار شدم. از محل کارم فاصله‌ی زیادی تا مسافرخانه نبود. به محض رسیدن، عین جسد روی تخت‌خواب زهوادر در رفته‌ای که اگر آن قدر خسته

نبودم از صدای غرغرش خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد، ولو می‌شدم. برای روزهای تعطیل که برنامه‌ی خاصی برای خسته شدن نداشتم همین صدای آزاردهنده سبب می‌شد که عطایش را به لقایش ببخشم و همان روی زمین بتمرگم.

کم‌کم با رفاقتی که بین من و سایر کارگرهای نانوائی ایجاد شد، اتاقم را تحویل دادم و مثل خودشان همان‌جا توی نانوائی به زندگی ادامه دادم. این‌طور در هزینه‌هایم هم صرفه‌جویی می‌شد، ضمن اینکه دور هم به تماشای تلویزیون کوچک سیاه و سفیدی که گاهی آن‌هم فقط به‌زور مشت و لگد راضی می‌شد برنامه پخش کند، می‌پرداختیم و صبح‌ها هم یک صبحانه‌ی دسته‌جمعی می‌خوردیم. هر وقت هم هوس آبگوشت و کله‌پاچه می‌کردیم دیگمان را از صبح داخل تنور می‌گذاشتیم که اگر به‌جای گوشت، سنگ هم داخل آن می‌ریختیم، آب می‌شد. برعکس بقیه، من به‌جز همان تماشای تلویزیون و تخمه‌شکاندن، اهل هیچ بند و بساطی نبودم. نمی‌دانم چطور این‌همه بی‌خوابی را تحمل می‌کردند چون به قول خودشان تازه وقتی کله‌شان گرم می‌شد، می‌نشستند آسمان و ریسمان می‌بافتند و هنوز بافتنشان تمام نشده باید کرکره‌ی مغازه را بالا می‌دادند. یک نفرشان هم که همیشه از من می‌خواست تا روزی هزار بار خدا را شکر کنم که موجبات ازدواجم فراهم نشده، با آنکه همان نزدیکی‌ها خانه‌ی زندگی داشت ترجیح می‌داد که تعطیل تا تعطیل هم با زور و اکراه به خانواده سر بزنند. من که راحت همان پای تلویزیون خوابم می‌برد، حالا یا به قول آن‌ها از دود و دم آن‌ها من هم بخوری شده بودم یا تخت‌خوابی نبود که بخواهد با غرغز و سروصدایش بدخوابم کند، فقط صدای تعریف‌ها و خاطرات باقی کارگرا بود که چون به نظر من همه غیرواقعی و افسانه به نظر می‌رسید، مرا یاد کودکی و داستان‌های خیالی مادر بزرگم قبل از خواب می‌انداخت که برایم لذت‌بخش بود و راحت می‌خوابیدم.

به هر حال هر طور که بود روزگار می گذشت و درآمد را پس انداز می کردم. دوست داشتم این بار که عاشق دختری که مشتری همیشگی ما بود شده ام، با دست پُر پا پیش بگذارم. هر چند که هیچ صحبتی بین ما به جز همان تعداد نان و «قابل شما را ندارد» رد و بدل نشده بود ولی همین که مطمئن شدم اسمش ستاره است و روزهای تعطیل ما نمی دانم از کجا نان می خرد و نمی دیدمش، دلم برایش تنگ می شد. این بار نباید بی گذار به آب می زدم. نهایت سعیم را کردم تا همان نزدیکی، خانه ای دست و پا کنم و چون نمی دانستم جهیزیه دارد یا نه، خودم کم کم وسایل مورد نیاز زندگی را تهیه کردم. حالا شب ها صدای تخت خواب اذیت نمی کرد ولی همان سلام، خسته نباشید ستاره و چشم هایی که مثل اسمش می درخشید، نمی گذاشت بخوابم.

اواخر چند روزی که به خیال خودم نیاز به نان پیدا نکرده بود تا برای خریدش بیاید، حرص و جوش می خوردم که چرا لا اقل یک روز تعقیبش نکرده ام تا بفهمم کجا زندگی می کند. بالأخره دل به دریا زدم و از همان کسی که یک بار هنگام توی صف خرید نان به اسم صدایش کرده بود و باعث شد توجه من جلب شود و عاشقش شوم، سراغش را گرفتم. دورادور او را می شناخت و نمی دانست و نتوانست یا نخواست کمکی برای پیدا کردن او به من بکنند. حالا من مانده بودم و خانه ای که اگر دوستانم گاه و بیگاه به آنجا نمی آمدند از تنهایی و فکر و خیال دیوانه ام می کرد. گرچه آن ها فقط به فکر عیش و نوش خودشان بودند ولی همین که دوروبرم شلوغ بود یا به قول خودشان بخوری شده بودم و تخت خواب هم صدای آزار دهنده ای نمی داد و رادیوی فک دوستان هم همچنان قصه پخش می کرد، قبل از خواب کمتر فکر و خیال برم می داشت، بگذریم که خودم هم کم کم کنار آن ها نشستم و کم کم هر کاری آن ها می کردند من هم انجام می دادم. به یک ماه نکشیده، خودم برای تهیه ی آن کوفت و زهرماری ها به

هر دری می‌زدم و بعد از فروش وسایل و بعداً تحویل خانه که به‌جز یک قالیچه که وجب‌به‌وجبش سوخته بود، با جیب خالی دوباره به محل کارم نقل مکان کردم ولی حالا دیگر اوضاع فرق می‌کرد. این‌طوری پولی که کاسب نمی‌شدم، تازه به این و آن هم داشتم بدهکار می‌شدم. حالا دیگر فکر و خیال ستاره دست از سرم برنمی‌داشت.



یکی از همین شب‌ها بود که وقتی تعریف‌ها و خاطرات من هم تمام شد، یکی از کارگرها به این موضوع بریدن ناف من اشاره کرد و بعد از اینکه از من سؤال کرد مگر ناف تو را با ستاره بریده‌اند که باید دوباره عاشق یک ستاره‌ی دیگر بشوی؟ من تمام ستاره‌هایی که در زندگی‌ام دیده و ندیده بودم جلوی چشمم رژه رفتند. گرچه این موضوع یک اصطلاح بین مردم بود ولی در همین شب‌ها بعد از شرب نوشیدنی‌ای که به قول خودشان سه‌ستاره بود، سرم گیج رفت و یک ردیف دوازده‌تایی ستاره دور سرم چرخید و چرخید و لحظه‌ی تولدم و فریادهای قابله که دنبال چاقویا هرچیز تیز دیگری بود و پیدا نمی‌شد مثل اینکه درست همین دیروز اتفاق افتاده باشد، به خاطر من آمد. وقتی که جستجوها و فریادها به جایی نرسید و داشت کار از کار می‌گذشت، قابله دستش را دراز کرده بود و با ستاره‌ی به‌ظاهر به‌دردنخوری که مدت‌ها گوشه‌ی اتاق افتاده بود، مرا از بند نجات داده بود. ناف مرا واقعاً با ستاره بریده بودند و من تازه شستم خبردار شده بود. ناگهان چشم‌هایم مثل ستاره برق زد. ستاره‌ی بازمانده‌ی لباس نظمیه‌ی جد پدری‌ام که همین‌طور توی دست و پای این و آن لگد می‌خورد و هر کس از راه می‌رسید به گوشه‌ای شوتش می‌کرد، برای من که همه‌چیزم را از دست داده بودم کمتر از یک گنج نبود.

صبح زود بدون اینکه کسی متوجه بشود، عازم دیار خودم شدم و هنوز از راه نرسیده تمام خانه و انباری را زیر و رو کردم و تا پیدا نشد جواب سلام هیچ‌کس را هم ندادم. ستاره را پیدا کردم، نه یکی، نه دو تا، که دوازده تا و توی هزار سوراخ سنبه قایمشان کردم تا یک فکر درست و حسابی برایشان بکنم. داشتم یک فکر درست و حسابی برایشان می‌کردم که آن یکی ستاره که قبلاً دختر همسایه‌ی ما و بعدها زن مردم شده بود را هم پیدا کردم که از شوهرش که دست بزن هم داشت و زیادی شکاک بود جدا شده بود و دوباره دختر همسایه‌ی ما شده بود.



دختر همسایه حالا سیاره شده بود ولی از آن چشم‌ک‌زن‌ها. هر چند باری هم که تصادفی و غیرتصادفی توی کوچه ملاقاتش کردم ندیدم این کاری که ویژگی خاص ستاره‌هاست نه سیاره‌ها از او سر نزنند، به محض دیدن من توی چشم‌هایم زل می‌زد و چادرش را شل می‌کرد و من حداقل متوجه این موضوع شدم. هفت هشت ده باری هم که خودش این کار را هنگام آمدن به در خانه‌ی ما به بهانه‌ی نذری و گم شدن مرغ و خروس‌ها مان انجام داد تا شاید من هم عکس‌العملی نشان بدهم، آن قدر بدم آمد که در را محکم توی صورتش بستم و رفتم عاشق یک نفر دیگر شدم و مرا از دست داد.

زیرزمین (شوادان)*

آخرین باری که مری را دیدم هنوز همسر قانونی و غیرشرعی‌ام بود. قانون را که خودمان وضع کرده بودیم و خانواده‌ها هم موافق بودند. قسمت شرعی‌اش را به دلیل صغر سن اطلاع نداشتیم، وگرنه هرچه زودتر و تا دیر نشده بود اقدام می‌کردیم. در محل، هیچ آسمان‌خراشی وجود نداشت تا بتوانم خانه‌ای مناسب و درخور همسرم تهیه کنم، خانه‌ها همه زمین‌خراش بود، به جای اینکه عین قارچ سبز شده باشند، مثل درخت ریشه دوانده بودند در عمق زمین. برعکس همه‌ی مردها که صبح کله‌ی سحر می‌رفتند دنبال یک لقمه نان حلال و ظهر گرما برای استراحت به خانه برمی‌گشتند، من تازه سر ظهر دنبال یک لقمه نان حرام می‌رفتم، مری هم در خانه که زیرزمین خانه‌ی آبا و اجدادی ما بود، سرگرم کارها می‌شد تا من برگردم. کار زیادی برای انجام دادن نداشت و من هم کارهایم بیرون خانه زیاد طول نمی‌کشید، زود هم دلتنگ همدیگر می‌شدیم و هنوز نرفته برمی‌گشتم ولی با دست‌پُر. خرج و مخارج زیادی

* شوادان یا شوادون: زیرزمین‌هایی بسیار عمیق با هوایی خنک و مطبوع در معماری شهرهای شوشتر و دزفول برای پناه بردن به آن از گرمای هوا با حفره‌هایی در دیوار و سقف به نام «سی‌سرا» برای تهویه و تأمین روشنایی آن (ویکی‌پدیا).

نداشتیم، دو سه تا میوه و مایحتاج از یخچال طبقه‌ی بالایی کش می‌رفتم و گاهی دو تا سیب‌زمینی سیخ می‌زدم و تا مادرم متوجه نشده بود که به چه اجازه دست به اجاق‌گاز و کارهای خطرناک زده‌ام در می‌رفتم، نمی‌توانستم دست خالی به خانه بروم، همسرم سیب‌زمینی آتشی دوست داشت و موظف بودم به قیمت جان خودم و تمام خانواده آن را دست و پا کنم. دردناک‌تر از تنبیه و پیچاندن گوشم توسط مادر که دلش نمی‌آمد چیزی جز یک نوازش مادرانه باشد، تهدید «نمی‌گی خطرناکه؟ دیگه نمی‌ذارم مریم بیاد اینجاها!» بود. پیچاندن گوشم هرچند عاشقانه و به آهستگی حین ارتکاب به جنایاتی از این قبیل مانند دقت نکردن به درس و مشق و بالا رفتن از دیوار راست، شاید بعدها نتایج خوبی در زندگی‌ام داشت ولی در مورد مری یک تهدید به خردسال‌مرگی بود. مادر می‌خواست به‌زور طلاق برادرزاده‌اش را از من بگیرد.

من و مری تابستان‌ها که هوا گرم می‌شد، بیشتر با هم زیر یک سقف بودیم. همسایه‌های دیواربه‌دیوارمان شلوغ‌تر از ما بودند و سروصدایشان از سوراخ‌هایی که در دیوارهای مشترک برای تبادل هوای زیرزمین‌ها تعبیه شده بود، به گوش می‌رسید. طبق سنت رایج، مدرسه‌ها که تعطیل می‌شد همه‌ی خانواده‌ها بعد از ناهار، بچه‌ها را می‌فرستادند یکی از زیرزمین‌های خانه تا مثلاً بروند و بخوابند ولی به‌جز من و مریم خیلی‌های دیگر هم زیر بار نمی‌رفتند. خودم که بشخصه حتی شب‌ها هم دوست نداشتم بخوابم. بزرگ‌ترها هم آن بالا زیر خنکای کولر لم می‌دادند و دور از چشم بچه‌ها باید کارهایی انجام می‌دادند، ما هم چشم بزرگ‌ترها را که دور می‌دیدیم زندگی مشترکمان را شروع می‌کردیم ولی با آنکه مریم خیلی دوست داشت تا مثل همه‌ی پدر و مادرها صاحب عروسکی باشیم که بتواند حرف بزند و ورجه‌وورجه کند، هنوز سواد کافی نداشتیم تا مثل بزرگ‌ترها برای لک‌لک بچه‌رسان نامه بنویسیم

و تقاضا کنیم. بعضی وقت‌ها که هوا بیش از اندازه گرم می‌شد، همسایه‌هایی که خانه‌هاشان جدید و نوساز بود و از نعمت این زیرزمین‌ها محروم بودند و هنوز هم کولرها همه‌گیر نشده بود، بار و بندیلشان را جمع می‌کردند و برای استراحت ظهر به زیرزمین‌های یکی از همسایه‌ها می‌رفتند؛ سنتی که از قدیم‌الایام مثل استفاده از تنورهای پشت‌بام یکدیگر برای پخت نان و کلوچه‌های سنتی سفره‌ی هفت‌سین و بعدها استفاده از تلفن‌های تازه از راه رسیده و حتی تماشای دسته‌جمعی تلویزیون، مخصوصاً اولین تلویزیون رنگی محل که سوغات مادر بزرگ از سفر خانه‌ی خدا بود، رایج بود و حتی ورود کولر به زندگی مردم نمی‌توانست بعضی‌ها را وادار به ترک آن کند. با آمدن همسایه‌ها به منزل پدری برای سایر امور مخالفتی نداشتیم چون ربطی به زندگی خصوصی من و همسرم نداشت ولی اگر قرار می‌شد وارد محدوده‌ی خصوصی زندگی ما شوند، افسردگی می‌گرفتیم و چون نمی‌خواستیم دیگران از اسرار زندگی مشترکمان باخبر شوند، ما هم دراز به دراز می‌افتادیم. با اینکه زن و شوهر قانونی بودیم، باید یک فاصله‌ی غیرقانونی را رعایت می‌کردیم و دور از هم می‌خوابیدیم. ما که خواب به چشممان نمی‌آمد و بلافاصله بعد از شنیدن تنوره‌ی نفس‌های دیگران، یواشکی برای هم دست تکان می‌دادیم و شکلک‌های عاشقانه در می‌آوردیم.



تابستانی که مری را از دست دادم هنوز به پایان نرسیده بود. یک روز به خودم آمدم و دیدم خانواده‌ها برای کسب حلالیت و خداحافظی دور هم جمع شده‌اند و من مات و مبهوت به او نگاه می‌کردم که چطور می‌تواند به همین سادگی مرا ترک کند و

به شهری آن‌همه دور کوچ کند. از جنوب تا شمال، راه کمی نبود که بخواهم به تنهایی برای دیدار او لااقل هفته‌ای یکی دو بار مسافرت کنم؛ آن‌هم برای من خردسال. آن‌طور که خودش بعدها که با قبولی در دانشگاهی که من هم در آنجا مشغول به تحصیل بودم و بعد از سال‌ها دوباره ملاقاتش کردم برایم تعریف می‌کرد، پدر و مادرش از خیلی وقت پیش برای این موضوع تصمیم گرفته بودند و همه‌ی خانواده، به‌جز ما که سرمان به کار خودمان گرم بود، از این تصمیم باخبر بوده‌اند. دانشگاه قبول شده بود؛ آن‌هم دقیقاً همان دانشگاهی که من مشغول به تحصیل بودم. نمی‌توانستم باور کنم که بعد از آن‌همه سال که حتی یک تماس کوچک به‌خاطر کدورتی که بین ما بود با او نداشتم، دوباره یاد من افتاده و مخصوصاً اینجا را انتخاب کرده تا نزدیک من باشد. گرچه حاشا می‌کرد و می‌گفت تصادفاً اینجا قبول شده.

به‌هرحال اولین روزی که همسر سابقم را به همراه دوسه نفر از هم‌کلاسی‌هایم دیدم، دلم چنان به تاپ و توپ افتاد که دست و پایم را گم کرده بودم. نمی‌دانستم چطور باید به او نزدیک شوم یا چطور سر صحبت را باز کنم. کلی قد کشیده بود. بی‌معرفت، دوری از من به او ساخته بود. شاد و شنگول و زیباتر از همیشه همان‌طور که با دوستانش توی سر و کله‌ی هم می‌زدند از کنارم رد شد و رفت؛ بدون اینکه حتی نگاهی به من بیندازد. همین‌طور که محو تماشایش بودم فکر کردم که حتماً مرا نشناخته یا کلاً فراموشم کرده، البته از یک طرف هم اگر نشناخته بود حتماً سوال می‌کرد که چرا این‌قدر نگاهش می‌کنم؟ پس حتماً مرا شناخته بود ولی واقعاً اصلاً مرا ندید که بخواهد بشناسد یا نشناسد. اگر هم مرا فراموش کرده بود، نمی‌آمد دقیقاً همان دانشگاهی را انتخاب کند که من در آن مشغول به تحصیل بودم و دقیقاً دانشکده‌ی دیواربه‌دیوار ما. احتمالاً وقتی شنیده بود که مشغول به تحصیل و کار

شده‌ام، دست از لجبازی‌های کودکانه‌اش برداشته بود و می‌خواست دوباره سر خانه و زندگی برگردد. چندین واحد مشترک داشتیم و همیشه صندلی کناری‌مان را با کتاب و کیف برای یکدیگر رزرو می‌کردیم. دوست داشتم هر چه سریع‌تر تکلیفم را مشخص کند. باید جواب پس می‌داد، ضربه‌ی کمی نبود که شوهرت را بدون دلیل در آن سن و سال ترک کنی. می‌توانستیم دوباره شروع کنیم و این بار علاوه‌بر همسر قانونی هم، همسر شرعی یکدیگر هم باشیم.

من همچنان با دوستان خودم در خوابگاه زندگی می‌کردم و مرمر هم با همان هم‌کلاسی‌های خودش یک سوئیت دانشجویی اجاره کرده بود. انتظار زیادی بود که بخواهم به محل زندگی او نقل مکان کنم یا از او بخواهم به خانه‌ی من نقل مکان کند، هر چند گهگاهی به شرط آنکه مابقی هم‌خانه‌هایم گورشان را گم کنند به دیدار من می‌آمد، من هم گه‌گذاری برای دیدن او می‌رفتم و چقدر خوشحال می‌شدم وقتی که با افتخار مرا به‌عنوان همسر سابقش معرفی می‌کرد. معمولاً در دیدارهامان درباره‌ی زندگی مشترک سابقمان زیاد صحبت نمی‌کردیم و حتی هیچ خبری از آن بوسه‌های یواشکی دوران کودکی مان نبود، مریم از من بزرگ‌تر و شیطان‌تر بود. در دوران کودکی به هر بهانه‌ای مرا می‌بوسید و من هم که دوست داشتم پاسخ بوسه‌های او را بدهم فقط وقتی که خودش لپش را به سمت من می‌گرفت یا لب‌هایش را غنچه می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست، به خودم جرئت این کار را می‌دادم و بعد از آن از خجالت عین لبو سرخ می‌شدم. حالا ولی بیشتر صحبت‌مان حول همان چند واحد مشترک دانشگاه بود. طبق قاعده‌ی همیشه‌ی مرسوم دانشگاه هم، چون مریم دختر بود، من باید همیشه جزوه‌های او را امانت و کپی می‌کردم و از روی آن‌ها درس می‌خواندم چون علاوه‌بر اینکه بیشتر یادداشت‌برداری می‌کرد و دست‌خطش بهتر

بود، حواسش برعکس من جمع استاد بود، نه اینکه مثل من در طول کلاس حواسم به چشم و ابروی او پرت باشد.

رابطه‌ی ما وارد مرحله‌ی جدیدی شده بود؛ مرحله‌ی درس خواندن مَر و حواس‌پرتی من. دیگر مثل گذشته هم غرولند نمی‌کرد که چرا دیر به خانه آمده‌ای یا چرا این همه مرا تنها می‌گذاری، ولی من همچنان مانند گذشته زودبه‌زود دلم برایش تنگ می‌شد و او بر خلاف گذشته حتی دیربه‌دیر هم تنگ نمی‌شد. به‌جز دیدار مستقیم، تلفن هم وسیله‌ی ارتباطی خوبی بود که چون هنوز همراه نبود دردسرهای خاص خودش را داشت. بیرون که بودم، دلم که تنگ می‌شد با تلفن سکه‌ای و کارتی با او تماس می‌گرفتم که یا موفقیت‌آمیز بود یا نه. مرور خاطرات کودکی و زندگی مشترکمان بیشتر در جمع دوستان او اتفاق می‌افتاد؛ آن‌هم به صورت «الانش را نگاه نکنید، تا زیر کمرم بود»، «همیشه بینی‌اش آویزان بود»، «چند بار آشپزخانه را به‌خاطر دو تا سیب‌زمینی به آتش کشید»، «نسبت به من غیرتی می‌شد» و بدتر از همه «ظهِر ادراری داشت» یادت هست؟ بله، چطور ممکن بود که فراموش کرده باشم؟ اصلاً این‌طوری‌ها هم که می‌گفت نبوده، در مورد غیرتی شدن که هنوز هم همان حس را نسبت به او در خیابان و کافه و دانشگاه داشتم. به‌خاطر آمدن که یکی از دلایلی هم که کلاً از خواب فراری بودم، همان خیس کردن خودم بود حالا چه فرقی داشت که نمی‌خوابیدم؟ نمی‌دانم، بالأخره جایی از فرط خستگی خوابم می‌برد، اگر صبح بود صبح ادراری داشتم، اگر شب بود شب ادراری یا به قول خودش که یکی دو بار، آن‌هم فقط خواب ظهر مرا دیده بود، ظهر ادراری.



روزی که مری را برای همیشه از دست دادم تا دیروقت بیدار بودیم و چون همچنان خوابمان نمی‌آمد و من هم به‌خاطر ورودی و نگهبان خوابگاه در آن هنگام شب ممکن بود دچار زحمت شوم، به همسر بی‌وفای سابق و باوفای فعلی‌ام پیشنهاد دادم تا با هم چیزی بخوریم و چه چیزی بهتر از کله‌پاچه‌فروشی شبانه‌روزی‌ای که پاتوق جوانان در جنوب شهر بود و چه بدبختی‌ای بالاتر از اینکه منطقه‌ی اعیانی‌نشین و به‌قولی شمال شهر، در جنوب جغرافیایی شهر واقع شده بود و وقتی می‌خواهی باکلاس باشی باید بگویی بچه‌ی جنوب شهرم.

به‌هر حال غیر از کله‌پزی فوق‌الذکر که شبانه‌روزی‌ست، خود کله‌پاچه هم یک صبحانه‌ی شبانه‌روزی است؛ یعنی به‌جای صبحانه می‌شود شام، ناهار، عصرانه و حتی مثل ما نیمه‌شبانه هم استفاده کرد. بهتر از این نمی‌شد، بعد از آن مریم باید راهی دانشگاه می‌شد و من هم باید سر کار می‌رفتم. بعد از صرف غذا، هنگامی که خواستم صورت حساب را پرداخت کنم، مریم که هنوز سر جایش نشسته بود اجازه خواست که خودش حساب کند. همیشه و در طول زندگی مشترکمان هیچ‌گاه روی حرف او حرفی نزده بودم، بنابراین بدون هیچ بحث و جدلی و به‌خاطر اینکه قلب مهربانش را نشکنم، قبول کردم و با تشکر خدا حافظی کردم. هنگام خروج، غرق تماشای من شده بود و بهت‌زده و نگران، دور شدن مرا تماشا می‌کرد. چه زیبا لحظه‌ای بود. در طول مسیر چقدر آن لحظه‌ی زیبایی را که از من خواش کرد تا صورت حساب را پرداخت کند با خودم مرور می‌کردم. الان می‌توانستم برای یک زندگی بهتر با همسر سابقم برنامه‌ریزی کنم. خرج و مخارج زندگی با هر دوی ما بود. می‌توانست بیرون از خانه کار کند، نه اینکه مثل گذشته فقط من بخوام برای یک لقمه نان سگ‌دو بزنم.

آخرین باری که مری را دیدم، پشت میز همان کله‌پزی و هنوز همسر سابقم بود. نگاه‌های نگرانش در ذهنم حک شده، بعد از آن، نه در دانشگاه، نه هیچ نقطه‌ای از شهر اثری از او پیدا نکردم و تمام تماس‌هایم با او بی‌پاسخ ماند. جدایی من از او به‌خاطر یک سوءتفاهم و یک تعارف الکی بود و اصلاً کیف پولش را همراه خودش نیاورده بود. بعد از من، به خیال اینکه خدا حافظی من فقط یک شوخی بوده و به‌زودی برمی‌گردم، مدتی را پشت همان میز نشسته بود و وقتی که دیده‌ام، انگار خبری نیست با عذرخواهی مغازه را ترک کرده بود و سریع برای دانشگاه شهر خودش انتقالی گرفته بود تا لااقل کنار خانواده‌اش باشد، نه کنار هم‌بازی‌اش در زیرزمین خانه‌ی آبا و اجدادی.

عشق در نگاه چهارم

سر ایستگاه اتوبوس منتظر بودم تا طبق معمول هرروزه اتوبوس دیر بیاید و من هم مثل همیشه دیر به قرار و مدار و کار و بارم برسم. کلافه شده بودم. نیم ساعتی هم بود که می خواستم سیگارم را روشن کنم تا اعصابم کمی آرام بشود ولی اگر سیگار هم روشن می کردم، حالا ترس و استرس سر رسیدن اتوبوس نمی گذاشت تا اعصابم آرام شود، چون طبق تجربه ای که داشتم و مطابق قانون نمی دانم چندم کدام دانشمند به محض اینکه سیگارم را روشن می کردم، سر و کله ی اتوبوس پیدا می شد و من باید آن را نیمه نیمه دور می انداختم و اسراف می شد، برای همین دست نگه داشته بودم و فقط با فندکی که در دستم بود بازی می کردم و به نوعی استرسم را خالی می کردم. ایستگاه خلوت بود و به جز من، دختر خانم ورزشکاری کمی آن طرف تر نشسته بود. از تیپ و قیافه و کوله پشتی اش بود که حدس زدم باید ورزشکار باشد. غیر از کوله پشتی، کول و اجزای برآمده ی دیگری هم داشت. شاید هم از همین هایی بود که کلاس های یوگا یا ارویکی که جدیداً پشت پرده و بدون مجوز آموزش حرکات

موزون هم می دادند، می رفت. به هر حال طاقتم طاق شده بود. اتوبوسی که بیش از یک ساعت تأخیر داشت حتماً پنچر نشده بود و لاستیک زاپاس هم داشت، پس احتمال قریب به یقین افتاده بود ته دره و چاله چوله های وسط خیابان. چون بیش از اندازه دیرم شده بود پاکت سیگارم را از کیفم درآوردم. گفتم به جهنم، در عوض سیگار را که روشن کنم سر و کله ی اتوبوس لعنتی هم پیدا می شود و علاوه بر من این خانم هم سریع تر به کار و زندگی اش می رسد و سبب خیر هم شده ام. پا شدم، چند قدمی آن طرف تر از ایستگاه ایستادم و شروع به سیگار کشیدن کردم. همیشه همین طوری سرم به کار خودم گرم بود و رعایت حال مردم را می کردم، حتی نخواستم روی نیمکت ایستگاه کنار آن خانم ورزشکار سیگار بکشم، نکند که دود سیگار اذیتش کند. دختر خانم گهگاهی زیر چشمی به من نگاه می انداخت و لبخند می زد و من که سیگارم روشن شده بود، طبق قاعده منتظر بودم هر لحظه اتوبوس از راه برسد ولی سیگارم تمام شد و خبری از اتوبوس صاحب مرده نشد. دختر خانم همین طور که زیر چشمی نگاهم می کرد و لبخند می زد، محو تیپ و قیافه ی من شده بود. فکر کنم در همان نگاه اول عاشقم شده بود؛ کلاً این طوری مد بود و هر کس از راه می رسید در نگاه اول عاشق می شد ولی بیشتر که نگاه می کرد و مشکلات زندگی را می دید، مخصوصاً چشمش که به یخچال خالی خانه می افتاد، عشق از سرش می پرید. من ترجیح دادم به نگاه اول قناعت نکنم. با وجود اینکه همیشه دروس معارفم آن قدر ضعیف بود که حتی نمی دانستم بعد از کدام اذان باید روزه ام را باز کنم یا کلاً تا کدام اذان فرصت دارم که آب و غذا بخورم ولی خاطرم هست که همان یک نگاه فقط حلال بود. بدون اینکه متوجه شود به جای یک بار، دو بار او را نگاه کردم. نه اینکه غیر از تیپ و اندامش چهره ی زیبایی هم داشت، همین باعث شد که برای بار سوم هم به او نگاه کنم. همچنان لبخند زیبایش را نثار من می کرد، من ذوق مرگ شده

بودم ولی به روی خودم نمی‌آوردم. وقتی صدایم کرد برای بار چهارم نگاهش کردم و عاشق شدم. دستپاچه به سمتش رفتم. می‌خواستم این فاصله‌ی چندمتری را پرواز کنم ولی عین فیلم‌ها اسلوموشن شدم که شدم. حالا برعکس، دعادعا می‌کردم اتوبوس از راه نرسد و من بتوانم یک دل سیر با نیمه‌ی تازه‌پیداشده‌ام حرف بزنم و از عشق آتشی‌نی که به جانم انداخته بود بگویم. او هم حتماً حرف‌های زیادی با آن نیمه‌اش که تا نیم ساعت پیش گم شده بود داشت. این بار، دیگر مطمئن بودم که برای اولین بار در طول زندگی‌ام یک خانم می‌خواهد از من خواستگاری کند. هر دو به آرزوی دیرین خودمان رسیده بودیم. خانم ورزشکار زیپ کیفش را باز کرد و سرش را کرد لای کیف و دنبال آینه یا چیزی شبیه آن می‌گشت تا قبل از گفتگو با من دستی به سر و صورتش بکشد. من هم نخواستم که عجله کند. اسلوموشن بودم، اسلوموشن‌تر شدم. لحظه‌ی رمانتیکی بود. خانم چیزی را که شبیه مدادهای آرایشی یا حتی دقیقاً خود سیگار بود از ته کیف خارج کرد و به لب برد و بالآخره حرف دلش را زد: «آقا، فندکتون رو لطف می‌کنید؟»

مرغ همسایه نازه

همیشه و تا این سن و سال فکر می‌کردم که گز اصفهان سوغات شمال باشه؛ اصلاً به عقل ناقصم هم نمی‌رسید که سوغات تهران. دایی کوچیکه تعطیلات که از شمال می‌اومد، یه ساک پر از سوغاتی با خودش می‌آورد که یکیش همین گز اصفهان بود، تا زد و بعد از پایان تحصیلات رفت استرالیا. دیگه کسی رو شمال نداشتیم تا برامون سوغاتی بیاره و من هم دیگه فراموشم شده بود، تا همین چند وقت پیش که یکی از بستگان از تهران برای دید و بازدید ما اومد. تا چمدونش رو باز کرد و من چشمم به سوغاتی‌ها افتاد، جیغ کشیدم. پدر هم از اون اتاق تا گوشش به جیغ افتاد، فحش کشید. بعد از مدت‌ها چش و چارم به جمال گز اصفهان روشن شده بود ولی این سؤال که بالاخره این سوغات کدوم شهره، توی ذهن کوچیکم باقی مونده بود. هرچی بود سوغات استرالیا نبود، چون دایی همچین آدمی نبود که توی این چند باری که به ایران سفر کرد با خودش نیاره، چون می‌دونست خواهرزاده‌اش چقدر سوغاتی دوست داره. آخرین باری هم که دیدمش، برعکس انتظارم که همیشه

دوست داشتم برام یه کانگورو سوغاتی بیاره و بارها یادآوری کرده بودم و اونم کلی از کانگورو تعریف و تمجید کرده بود، با تعجب دیدم که به جاش یه زن‌دایی مهربون و به چشم زن‌دایی خواهرشوهرزاده‌ای خوشگل با خودش آورده. اول کمی سخت بود بهش نزدیک شم؛ شاید اگه کانگورو بود باز برای من راحت‌تر بود و حتی زبون همدیگه رو بهتر می‌فهمیدیم ولی بعد از چند روز که شناختمش، فهمیدم که موجود بی‌آزاریه. چقدر از داشتنش خوشحال بودم. تنها کسی بود که توی دنیا منو درک می‌کرد. حسابی سرگرم کرده بود. نه تنها برعکس همه از دستم هیچ‌وقت عصبانی نشد، بلکه همیشه دستشو روی سرم می‌کشید و منو نوازش می‌کرد. با اینکه می‌دونم باز هم زبون منو درست و حسابی متوجه نمی‌شد ولی باز منو می‌فهمید.

دایی وقتی می‌خواست برگرد استرالیا دیدم با کمال وقاحت دست زن‌دایی منو گرفته که با خودش ببره. آخه آدم سوغاتی که آورده پس می‌گیره؟ تازه خوبه خودش سه تا زن‌دایی داره ولی باز هم چشمش دنبال زن‌دایی من بود. درسته می‌گن مرغ همسایه نازه ولی دلیل نشد که بخوای اونو بقاپی! یعنی واقعاً اگه مرغ غایب بود هم این کارو می‌کردی؟

زن‌دایی این وسط گرفتار شده بود. از یه طرف من بکش، از یه طرف دایی کوچیکه. هرچی داد می‌زدم مگه خودت زن‌دایی نداری؟ هرچی گریه می‌کردم که این زن‌دایی منه و نباید ببریش، گوشش بدهکار نبود که نبود، بالأخره هم زورم نرسید و اونو همراهش برد.

سوغاتی‌های تهرانو که تموم کردم، بالأخره طاقت نیاوردم و با دایی تماس گرفتم. اصلاً هم سلام نکردم و جواب سلامشو ندادم. خیلی وقت بود سر همون قضیه

باهاش قهر بودم. موضوعو که توضیح دادم، دراومد گفتم: «خب، من تو راه سوهان قم هم می گرفتم.»

داشتم شاخ در می آوردم. با تعجب گفتم: «نکنه می خوای بگی اونم سوغات شمال نیست؟ صبر کن ببینم اصلاً تو نمی خوای زن دایی منو پس بدی؟»

گوشی رو روم قطع کرد و دیگه هیچ وقت هم جواب تماس های منو نداد و من تا امروز علتش رو متوجه نشدم. من مونده بودم و کلی سؤال بی جواب. فقط اینو می دونم که سوغات استرالیا زن داییه. فقط می دونم که من زن دایی مو می خوام.

ایران ۱۳

در محل کارم میز روبه رویی متعلق به خانم مهندسی بود که هر روز برای خودش صبحانه می آورد و تا آبدارچی داشت چایی ها را می ریخت، نوش جان می کرد. ما معمولاً به خاطر اینکه در خوابگاه تا دیروقت توی سر و کله ی هم می زدیم و مشغول ورق بازی بودیم، صبح باید دنبال مینی بوس شرکت می دویدیم که جا نمانیم و صبحانه در برنامه ی غذایی مان نبود. راستش حوصله ی آماده کردن آن را هم نداشتیم. من که همیشه سرم به کار خودم گرم بود و به حواشی توجهی نداشتم، همیشه بعد از شنیدن تعارف ایشان همین طور که محو تماشای صبحانه خوردن خانم می شدم، پی به مشکل حاد و اساسی او بردم. همیشه لقمه توی گلویش می پرید و به سرفه های عجیبی می افتاد؛ آن قدر که چشم هایش به اشک می افتاد و بی خیال باقی صبحانه می شد و گاهی زیر لب «کوفتم شد» می گفت. چای را سر می کشید که حالش بهتر شود ولی مثل اینکه مشکل، حادثه از این حرف ها بود، چون چای هم می رفت پشت همان لقمه گیر می کرد. چند بار به او پیشنهاد دادم که به دکتر مراجعه کند، خدایی نکرده

غده‌ای چیزی توی مسیر نباشد. تا اینکه یک روز قبل از اینکه شروع به خوردن کند، بدون تعارف متداول هرروزی، ساندویچش را روی یک دستمال کاغذی روی میز گذاشت و گفت بفرمایید. با اینکه یک موجود خجالتی بودم، تشکر کردم و بلافاصله مشغول خوردن شدم. اصلاً یادم رفت که مثل هر روز به او خیره شوم و او هم یادش رفت مثل هر روز سرفه کند و ظاهراً خود لقمه هم یادش رفت که توی گلولی خانم مهندس گیر کند. این یادرفتن‌ها ماه‌ها ادامه داشت، قبل‌ترها وقتی تعارف می‌کرد فکر می‌کردم به قول دوستان نوعی تعارف خاص خودشان باشد، حالا که این‌طور شده بود نمی‌دانستم این، تعارفِ آنجایی‌هاست یا آنیکی؟ تا اینکه بعد از چند ماه حرف دلش را زد و گفت: «آقای مهندس صبحونه‌ت که با نن جون مَیس، ناهار که با شرکَتِس، شام چی‌طو؟»

گفتم: «والله از وقتی که به اصفهان آمده‌ام و داخل این شرکت مشغول به کار شده‌ام تقریباً شام خوردن را ترک کرده‌ام، شاید روزهای تعطیل با بقیه‌ی هم‌خوابگاهی‌هام دور هم جمع بشویم و سوسیس تخم‌مرغی درست کنیم و بخوریم، وگرنه روزهای عادی سعی می‌کنم مقداری از همین ناهار شرکت اضافه بیاید و برای شام با خودم ببرم.»

خانم مهندس اصلاً شوکه نشد و خیلی صادقانه گفت: «خب، می‌خی منوبی‌گیری شامت هم با من باشد؟»

یعنی داشت به صورت رسمی به من پیشنهاد ازدواج می‌داد؟ من که همیشه سرم به کار خودم گرم بود و به حواشی کاری نداشتم درباره‌ی این موضوع یک‌دزّه هم به دلم شک و تردید راه ندادم.



مگر اگر شما جای من بودید چه کار می‌کردید که حالا همه‌ی دوست و آشناها به من ایراد می‌گیرند؟ اول هفته که همه در حال تهوع از حلول نامیمون شنبه هستند و به قول همکاران، «آدم عفش می‌شین» چنین پیشنهاد اکازیونی روی میز شما می‌گذارند:

«خانم مهندسی که حقوق‌بگیر بود و خرج خاصی نداشت. بلافاصله چون زن و شوهری شاغل همان‌جا بودیم و امتیازمان دو برابر می‌شد، یک منزل سازمانی تحویل‌مان می‌دادند. جهیزیه‌ی ایشان مثل سایر همشهری‌هاش که زبانزد بودند، کامل و جامع بود. صبحانه با والدۀ محترم ایشان، ناهار با شرکت و شام هم طبق قولی که داده بود و باید سر قولش می‌ماند، به‌عهدۀ خودش بود. شاید روزهای تعطیل، کمی برای وعده‌های غذایی مشکلی پیدا می‌کردیم که این هم راه‌حل داشت، یا می‌رفتیم مهمانی و دید و بازدید دوست و آشناها و آنجا تَلپ می‌شدیم یا می‌رفتیم اضافه‌کاری و تعطیل‌کاری که هم آن روز ناهار داشته باشیم، هم بنابه توفیق اجباری درآمد حاصل از اضافه‌کاری، هزینه‌ی چند مدل غذا برای شام روزهای غیرتعطیل و بدون مهمانی تأمین می‌شد.»

تازه همه‌ی این‌ها که برای من سرسوزنی ارزش نداشت، مهم خود خانم مهندس بود. وقتی که با پیشنهاد ایشان مواجه شدم، تازه به زیبایی چهره‌اش پی بردم و افسوس خوردم که چرا باید این قدر سرم به کار خودم گرم باشد و توجهی به حواشی نداشته باشم؟ بدون درنگ و هیچ تشکری از اتاق بیرون پریدم و رفتم سر وقت صمیمی‌ترین رفیقم. از تعجب شاخ درآورده بود و او هم دستپاچه‌تر از من باقی روز را مرخصی گرفت و رفتیم مغازه‌ی آشناشان. توی چارچوب در مرا داخل مغازه هل داد و گفت:

«احمد رحمت به عمه‌ت! اینا خوب بستی‌بندی کن!»

حالا نمی‌دانم چه چیزهایی بین خودشان رد و بدل شد ولی بعد از ساعت‌ها مذاکره پشت درهای بسته، زحمت کشیدند از جوراب و کمر بند و کفش و خلاصه عینک آفتابی و مانند این‌ها برایم ست کردند. وقتی حساب کردم یک ادکلن هم به‌عنوان اشانتیون روی خریدهایم گذاشتند. حالا باید سر و صورتم را صفا می‌دادم و سوار بر اسب سفید بالداري که قبلاً به پیشنهاد همین دوستم خریده بودم، می‌رفتم تا یک خانم مهندس را خوشبخت کنم:

ژیان مدل ۱۹۷۰، تولید کمپانی معزز سیتروئن.



از رسم و رسوم خواستگاری فقط یک چیزهایی توی فیلم و سریال دیده بودم ولی خب آدم باید همه‌جا گلیمش را از آب بیرون بکشد. جلوی در منزل پدری خانم مهندس، داخل ماشین نشسته بودم و دودوتا چهارتا می‌کردم. می‌دانستم با این شدت علاقه‌اش به من، کلی پیش خانواده از من تعریف و تمجید کرده و الان هر لحظه منتظرند که آقای داماد پا پیش بگذارد. کافی بود من هم ابراز علاقه‌ی متقابل کنم تا وقتی که خانواده‌ام از شهرستان برسند و مراسم رسمی شود. توی هپروت بودم که آقای که حدس زدم پدر خانواده‌ی خوشبخت خانم مهندس باشد، از در خانه بیرون آمد. حدسم درست بود، چون وقتی به فامیلی خطابش کردم، منتظرم ماند تا از خودرو پیاده شوم و با دسته‌گل به سمتش رفتم. به‌جز سلام هیچ چیز دیگری بلد نبودم، هرچه بنده‌خدا «بفرمایین، فرمایشدون؟» می‌کرد، من بیشتر فرمایشم را فراموش می‌کردم.

من فقط یک جمله‌ی زیبا و مشترک بین آن‌همه فیلم و سریال خاطرم مانده بود، که آن‌هم یک واژه‌ی غلامِ لعنتی و سطرش خودنمایی می‌کرد که با ابتدای اسم کوچکم مشترک و ضایع بود. چه کلمه‌ای باید جایگزین آن می‌کردم؟ توی فرهنگ لغت‌ها الی‌ماشاءالله، غیر از معانی برده و نوکر و کلفت این‌قدر معانی زیبایی دیگری دارد که به درد اینجا نمی‌خورد؛ پسر زیباروی، جوان، طفل و...

حالا اگر به‌جای «مرا به غلامی بپذیرید»، به طرف می‌گفتم «مرا به‌عنوان طفل خودتان بپذیرید» چه فکری درباره‌ی من می‌کرد؟ اصلاً اشکال نداشت که فکر کند دیوانه‌ام، چون در انتها با تمام تلاشم باز هم خدا را شکر فکر کرد دیوانه‌ام؛ اگر به این نتیجه نرسیده بود، به‌خاطر ایجاد مزاحمت کار دستم می‌داد. توی این مدتی که جلوی لالمونی گرفته بودم، یک نگاه به سر و وضعی که دوستان برایم تدارک دیده بودند و یک نگاه به خودروی شخصی من می‌انداخت و «لاله‌الله لاله‌الله» می‌گفت. نهایتاً کلمه‌ی غلام را حذف کردم و گفتم: «مرا بپذیرید.» و پریدم توی آغوش پرمهرش.

من بعدها متوجه معنی آن تکه انداختن صبح‌شنبه‌ای همسایه‌ی روبه‌رو و چشم‌توچشم میز کارم شدم که چرا این‌قدر به لقمه‌های من زل می‌زنی که نفهمم چه دارم می‌خورم و لقمه ببرد توی حلقم؟ دو هفته‌ای مجبور شدم مرخصی بگیرم تا بند و بساطم را به اتاقی دیگر منتقل کنند و آب‌ها از آسیاب بیفتد. شرط کردم که همسایه‌های میز کارم، مخصوصاً همسایه‌ی روبه‌رو و چشم‌توچشم، خانم و مخصوصاً مجرد نباشد. یک ماهی هم که رفیق صمیمی ما که از همان ابتدا معنی تکه انداختن همشهری خودش را فهمیده بود و چیزی به من نگفته بود، برای فرار

از عواقب کارش توی سوراخ سنبه‌ها و چاله‌های کارخانه مخفی شده بود. حالا تمام ماجرا به کنار، این ژیان لعنتی محصول سیتروئن معزز فکر می‌کردم چون توی خیابان‌های شهر به‌وفور تردد می‌کند، یک خودروی لاکچری و خانم‌پسند باشد. خب، توی هر خانه‌ای یکی از آن‌ها پیدا می‌شد ولی مسئله اینجا بود که این ماشین فقط حکم دوچرخه‌های امروزی را داشت که واجب است توی هر خانه‌ای یکی از آن‌ها باشد. مصرف بنزین ژیان کمتر از دوچرخه نباشد هم، حداکثر به اندازه‌ی دوچرخه است. خودشان هر وقت جاهای خاص یا رسمی می‌رفتند، آن یکی خودروشان را سوار می‌شدند.

زنده به گوری

از مدرسه که برمی گشت، کوله اش را همان ورودی خانه رها می کرد تا مثل همیشه مادرش آن را بیاورد. لباس هایی را که دوست نداشت درمی آورد و با کمال دقت در بی احترامی کردن به آن ها به گوشه ای پرت می کرد و یک راست سراغ کمد لباس های مورد علاقه اش می رفت و از میان آن هایی که با سلیقه ی خودش به مادرش گفته بود تا برایش بخرد، یکی را تنش می کرد. مقنعه اش را برمی داشت. موهایش را باز می کرد. جلوی آینه سرش را تکان می داد و دستی به موهای پریشان و نم دار از عرقش می کشید و می پرید وسط دنیای دخترانه ی دوست داشتنی اش. از آن لحظه به بعد تازه احساس آزادی می کرد؛ از آن خفگی ای که هر روز صبح گریانش را می گرفت و تمام احساسات کودکانه اش را له می کرد. حالا می توانست نفس بکشد، بخندد، آواز بخواند و کم کم که آن خاطرات مغشوش زندان روزانه اش رنگ می باخت، بی پروا برقصد. هیچ گاه زیرچشمی نگاهش نمی کردم نکند خجالت بکشد، نکند خیال کند دارد کار اشتباهی می کند، برعکس عینکم را روی چشم هام جابه جا می کردم و

چهارچشمی به او خیره می‌شدم تا بفهمانمش چقدر زیباست. نیشم را تا بناگوش باز می‌کردم تا بداند از دیدن آن‌همه زیبایی و شادی حتی از خودش هم شادترم، تا اگر جایی، کسی می‌خواست به او تلقین کند که کارش اشتباه است، بگوید پدر عاشق همین کارهای اشتباه من است. از زندان که آزاد می‌شد، خودش می‌شد؛ همان چیزی که دوست داشت. کوچک‌تر که بود، همه‌ی اتاق مادرش را به هم می‌ریخت تا کمی لاک به ناخن‌هاش بزند و کفش‌های پاشنه‌بلند مادرش را که برایش خیلی بزرگ بود، پا کند. مادرش توی کارهاش سرک نمی‌کشید و می‌گذاشت کار خودش را بکند، مگر اینکه دخترک خودش مشورت می‌خواست.

حالا که بزرگ‌تر شده بود اما اگر طبق عادت همیشگی‌اش زمین و زمان را به هم می‌ریخت ولی میزتوالت کوچک صورتی‌اش مرتب‌ترین جای خانه بود. ازبس دوستش داشت هر روز گردگیری‌اش می‌کرد و آینه‌اش را برق می‌انداخت. همه‌ی وسایلش را هم چیده بود روی میز که هم جلوی چشمش باشند، هم اگر دوستانش به دیدنش آمدند به او یادآوری کنند که چه وسایل زیبایی دارد. چیز زیادی روی میزش پیدا نمی‌شد، می‌دانست به خیلی از پودر و کرم‌هایی که مادر استفاده می‌کند فعلاً نیاز ندارد ولی همین چیزهای اندکی که دخترانگی‌اش را تأیید می‌کرد باید با نظم و ترتیب کنار هم قرار می‌گرفت، لاک‌های رنگارنگ، کش موهای گلدار، روبان‌ها و گیره‌های مو... و مادرش هرچه فریاد می‌زد: «ناهارش یخ می‌کند، این کارها را بعداً هم می‌تواند انجام بدهد.» گوشش بدهکار نبود که نبود. می‌خواست اول حکم آزادی‌اش را اجرا کند، تازه برای خوردن همیشه وقت بود و حتی توی زندان هم اندک غذایی برای خوردن پیدا می‌شد. شب‌ها هنگامی که چشم‌هاش سنگین می‌شد، توی تخت‌خوابش دراز می‌کشید. نوبت هرکدام از عروسک‌هاش که بود، جایش را کنار

خودش پهن می‌کرد و در آغوشش می‌گرفت. ما را صدا می‌زد. باید می‌رفتیم کنارش تا بیشتر بفهمد که دوستش داریم گرچه در ذهن زیباش نمی‌توانست هیچ‌وقت جوابی برای این تناقض پیدا کند که پدر و مادر با وجود آنکه این‌همه عاشق من هستند، چرا هر روز مرا راهی شکنجه‌گاهی به نام مدرسه می‌کنند؟ باید برایش قصه می‌خواندیم و به رؤیاهاش پر و بال می‌دادیم. باید ذهنش را از فردایی که دوباره باید خودش را به زندان معرفی می‌کرد، منحرف می‌کردیم تا با خیال آسوده پلک‌هایش را روی هم بگذارد و بخوابد. آن موقع شاید مطمئن می‌شد که تا پدر و مادر کنارش هستند، کسی نمی‌تواند به او گزند برساند. شب‌ها که برایش قصه می‌خواندیم، غرق در رؤیاهای زیباش می‌شد. دوست داشت با ما حرف بزند. از آرزوهایش بگوید، دوست داشت جواب سؤال‌های ناتمامش را تنها از پدر و مادر که هیچ‌گاه به او دروغ نمی‌گفتند، بشنود. اگر توی دنیای کودکی خودش چیزی کشف کرده بود با شوق فراوان با ما در میان می‌گذاشت. از میان آن‌همه خاطرات با هم بودنمان، همان شبی که انگار دیشب بوده بدجور عذابم می‌دهد. تمام آن خاطرات توی تک‌تک سلول‌های مغزم حک شده ولی آن کابوسی که سراغ دخترم رفته بود، زخمی در آن ایجاد کرد که تا الان هم خونریزی دارد. دخترم ترسیده بود، دخترم هراسان بود. نمی‌دانستم این ترس چگونه در وجودش رخنه کرده. می‌خواست بیش از همیشه خاطرش را جمع کنم که دوستش دارم. آموزگار به آن‌ها درس جدیدی از زندگی آموخته بود! چیزی که برای دختر معصوم و نمی‌دانم شاید برای تمام هم‌کلاس‌هایش چیزی به‌جز کابوس نمی‌توانست باشد. به همه‌ی سؤال‌هایش پاسخ دادم، انگار ترسش ریخته بود که همین‌طور که موهای بلندش را نوازش می‌کردم گویی صحبت‌هام برایش لالایی شده بود، به خواب ناز فرو رفت. تا امروز هم نگذاشتم ترسی دیگر در وجودش رخنه کند. نمی‌خواستم ذهن قشنگش درگیر افسانه‌ها و خرافات و باورهای غلط سرزمینم

شود. زنده‌به‌گور کردن دختران بعد از تولد؛ آن‌هم توسط پدر، آن‌هم در سرزمینی دیگر که هیچ ارتباطی به او نداشت. کتاب و درس و آموزشی که نه ارتباطی به او داشت و نه مثل خیلی از آموزش‌هاشان جایی کاربرد داشت و من چقدر برای دخترم که مانند تمام کودکان سرزمینم از کودکی ذهنش را آماج پریشان‌گویی و خرافه کرده بودند، توضیح دادم که این‌گونه هم نبوده، که اگر بود نسل عرب بادیه‌نشین منقرض شده بود، که مردی که دخترش را زنده‌به‌گور می‌کرده خودش فرزند مادری بوده؛ مادری که بعد از تولد هرگز زنده‌به‌گور نشده، که خود دختری که زنده‌به‌گور شده در رحم مادری بوده که کودکانه‌هاش را چه خوب، چه بد پشت‌سر گذاشته و الان مادر شده، که آن مردی که ادعا می‌کنند با این موضوع مبارزه کرده، خود فرزند زنی بوده که زنده مانده و همسر آینده‌ی آن مرد هم زن و زمانی دختر بوده. دخترم آن لحظه اعتمادش را به من هم از دست داده بود؛ منی که می‌پرستیدمش. و در این دنیایی که به هیچ چیز اعتمادی نیست، قلب کوچکش مانند گنجشک به تپش افتاده بود و کمااینکه در خواب، کابوس دست‌های پدر که به رویش مشت‌مشت خاک می‌ریخته دست‌بردارش نبوده. ولی زنده‌به‌گور کردن، همان زندان هرروزه‌ای بود که با دستان خودمان راهی‌اش می‌کردیم و تا برمی‌گشت، پروبال می‌گشود. زنده‌به‌گور کردن، رسم مردم سرزمین خودم بود. دخترم هر روز و هر روز می‌مرد و زنده می‌شد. زنده‌به‌گور کردن در جریان بود اما نه آن‌چنان که می‌گویند شاید رسم سرزمینی دیگر بوده، که اگر آن‌چنان و فقط یک بار بود که نعمت بود.

حالا دخترم دم‌بخت شده بود و دوباره همان هراسی که آن شب به سراغش آمده بود، سر و کله‌اش پیدا شده بود؛ ترس از سرنوشت تلخ دخترانگی‌اش. نمی‌دانم دخترم از چند وقت پیش دم‌بخت شده بود و به ما نگفته بود. نه به‌خاطر خجالت، که

آن قدر رفیق بودیم که نخواهد پنهان کند. حتماً مدتی را در شک و تردید گذرانده و این طور نبوده که ناغافل به این نتیجه برسد و دم بخت بشود. خودش بهتر می دانست که وقتش شده، وگرنه ما از کجا باید تشخیص می دادیم؟ توی اتاق خوابش که الان برایش کوچک شده بود، رویه رویم نشست. چشم هاش برق می زد و زیباتر از همیشه شده بود و من باید پاسخ سؤال هاش را می دادم: «دخترم تو باید آن قدر شوهرت را دوست باشی تا بتوانی در جایی که برایت تدارک می بیند زندگی کنی. دین او را بپذیری و آیین های خاص آن را ترک نکنی. برای خروج از خانه از او اجازه بگیر و این شامل همه ی فعالیت های خارج از خانه از جمله ورزش، تفریح، مهمانی، سفر، خرید و البته کار برای تأمین معاش است. لباسی را که او مناسب می داند، بپوش. غذایی که او دوست دارد، آماده کن. لباس های چرک آلود او را بشوی و اتو کن و مرتب در کمد بچین. در حضور مردان بیگانه خاموش باش و صورتت را بپوشان. اگر در خانه حضور ندارد در را روی هیچ کس باز نکن. پسرعمویت را اگر بعد از سال ها دیدی، از خوشحالی در آغوش بگیر، این شامل پسر خودت بعد از رسیدن به سن بلوغ هم می شود که او را در آغوش نگیری و نوازش نکنی. حتی در خانه هم بلند نخند، نکند غریبه ای در کوچه صدای خنده ات را بشنود. اگر روزی روزگاری با او به مشکل برخوردی و نتوانستی ادامه بدهی، نخواه که از او جدا بشوی تا جایی که تو دلش را بزنی و او خودش بخواهد که جدا بشود. کافی ست جمله ای بخواند و بلافاصله باید از خودش هم رو بپوشانی. بعد از آن، فرزندان متعلق به اوست و تو باید از تمام حق و حقوق خود دست بکشی؛ فقط برای کسب آزادی ای که قبلاً هم داشته ای. هر تعداد کودک که خواست برایش به دنیا بیاور. اگر در بارداری ناتوان باشی برایش دختری زیباتر از خودت که او هم دوستش داشته باشد خواستگاری کن، جز برای او نرقص و آواز نخوان. کودکان ناموس او هستند و اگر تشخیص داد،

می تواند آن ها را سر ببرد؛ بدون آنکه بتوانی خونخواه آن ها باشی. پس با رعایت آنچه گفتم به او ثابت کن که دوستش داری تا خوشبخت بشوی، چون او هم با خواستگاری از تو ثابت کرده که دوستت دارد.»

شاید زیاده روی کرده بودم ولی هیچ بیراه و دروغ نگفته بودم و می خواستم تا در انتخاب همسر دقت و احتیاط کند. دختر مات و مبهوت مدتی به چشمانم خیره شد و گفت: «پدر، من همین الان هم خوشبخت ترین آدم دنیا هستم و حاضر نیستم به هیچ قیمتی این خوشبختی را از دست بدهم.»

بلند شد تا از اتاق بیرون برود. شیطنتش گل کرد و گفت: «پدر، وقتی بچه بودم، هر وقت از من می پرسیدند وقتی بزرگ شدی دوست داری با کی ازدواج کنی؟ می گفتم با پدرم؛ هنوز هم سر حرفم هستم!»

مثل هر دختر بچه ی دیگری او هم اولین عشق زندگی اش پدرش بود و دوست داشت با کسی مانند او ازدواج کند. من هم با خنده گفتم: «بله، خاطرم هست، من هم همچنان سر حرفم هستم. من خودم زن دارم، حالا برو تا مامانت نکشنت.»

واریانت*

عقربه‌ی کوچک ساعت، برخلاف عقربه‌ی بزرگ آن هنوز به نه نرسیده. اندکی کمتر از بیست و چهار ساعت است که سروقت ورق‌هایی که عادت دارم گاه‌وبیگاه در تنهایی با آن‌ها خودم را سرگرم کنم، نرفته‌ام. آن‌ها را طبق عادت که هرچیزی را باید سر جای مخصوص خودش بگذارم تا به راحتی دوباره پیدایشان کنم، مثل همیشه توی کشوی میز کارم قرار داده‌ام. جای ورق‌ها همیشه همان‌جا کنار جعبه‌ی شطرنج بود. باید اعتراف کنم که در بازی‌های دونفره‌ای مثل شطرنج یا ورق که گاه به‌خاطر تنهایی، تک‌نفره انجام می‌دادم و خودم هم نقش حریف و نفر مقابل را بر عهده داشتم، همیشه تقلب می‌کردم. با آنکه می‌دانستم نفر روبه‌رو هم خودم هستم و طبیعتاً حرکات خودم را قبل از اینکه انجام بدهم می‌داند و برد و باخت خودم است، باز دوست داشتم به هر نحوی شده برنده‌ی بازی باشم و خودم را ببرم. در انتهای بازی هم خودم را به آن راه می‌زدم، انگار نه انگار که خودم بازنده بوده‌ام.

شام، ناهار، صبحانه یا هرچیز دیگری که می‌شود اسمش را گذاشت روی اجاق‌گاز در حال آماده شدن است. از صبح که دوسه لقمه نان و پنیر - که نمی‌شود اسمش را صبحانه گذاشت - با یک لیوان چای شیرین خورده بودم تا الان که دوباره لیوان چای بعد از حمامم دستم بود؛ به جز چند لیوان دیگر چای، مقدار زیادی دود سیگار و هوای آلوده و بدون اکسیژن انباشته از دود خودرو و بازدم آلوده و احتمالاً دود سیگار سایرین، چیز دیگری از گلویم پایین نرفته بود. خسته و کوفته از سر کار برگشته بودم و به امید اینکه خستگی از تنم بیرون برود، بدون انجام هیچ کاری، مستقیم زیر دوش رفته بودم و بعد از چند دقیقه تازه همان‌جا لباس‌هایم را که حالا دیگر خیس خیس شده بود، از تنم درآورده بودم و گوشه‌ی حمام روی هم تلنبار کرده بودم و هنوز بعد از سه چهار ساعت حوله‌ی پالتویی‌ام تنم بود ولی باز بعد از یک حمام طولانی، بدنم برای رفع مازاد خستگی‌اش نیاز به لیوان‌های پی‌درپی چای داشت.

یکی از خال‌های ورق‌ها کم بود. نشمرده بودمشان؛ یعنی هیچ‌گاه نیازی به شمردنشان نبود. فقط حین بازی متوجه شدم یکی از آن‌ها نیست. همیشه همان‌طور که جمعشان می‌کردم دوباره روز بعد یا بعدتر روی میز ناهارخوری، شامخوری، صبحانه‌خوری یا هرچیز دیگری که می‌شود اسمش را گذاشت، پهنشان می‌کردم. میزی که از صبح که دوسه لقمه نان و پنیر - که نمی‌شود اسمش را صبحانه گذاشت - با یک لیوان چای شیرین خورده بودم تا الان که غذا روی اجاق‌گاز در حال آماده شدن بود، پشتش ننشسته بودم. احتمال داشت توی همان کشو جا مانده باشد ولی آنجا نبود. مسیر کشو تا محل بازی را هم بررسی کردم، شاید که از دستم افتاده باشد ولی چیزی پیدا نکردم. اینجا و آنجا و گوشه و کنار خانه هم خبری از خال گم‌شده که حالا بعد از اینکه ورق‌ها را به ترتیب ردیف کرده بودم متوجه شده بودم بی‌بی گشنیز

است، نبود. کشور را دوباره و سه‌باره زیر و رو کردم حتی با آنکه احتمال اینکه زیر جعبه‌ی شطرنج باشد، نبود ولی برای اطمینان باز نگاهی هم به آنجا انداختم. نمی‌دانم اسمش را باید وسواس گذاشت یا نه، برای پیدا کردن بی‌بی گم‌شده همه‌جا را برای چندمین بار گشتم. احتمالاً همان وسواس باید واژه‌ی مناسبی برای این کار باشد، چون حین گشتن دنبال چیزی که گم کرده بودم اطمینان داشتم برای چندمین بار است که دارم آنجاها را می‌گردم ولی باز هم تکرار می‌کردم. مثل این بود که به چشم‌ها و ذهن خودم هم اطمینان ندارم. این عدم اطمینان در مورد گم شدن خیلی چیزهای دیگر مثل اسکناس، کلید، کارت بانکی، سوییچ ماشین یا هر چیزی که داخل جیب شلوار و پیراهن جا بشود به‌گونه‌ای بود که بارها و بارها برای پیدا کردنشان دستم را داخل جیبم فرو می‌کردم یا از بیرون با نوعی خشم روی جیب‌هام دست می‌کشیدم و ضربه می‌زدم و حتی ته جیبم را بیرون می‌کشیدم.

به هر حال زمین دهن باز کرده بود و بی‌بی گشنیز را قورت داده بود. تا قبل از اینکه چشمم به جعبه‌ی شطرنج که لای در آن باز مانده بود بیفتد، همان فرضیه‌ی دهن باز کردن زمین که برای گم شدن خیلی از اشیاء مصداق داشت، باورپذیر بود. زمین قابلیت قورت دادن هر چیزی را داشت. همیشه بعد از جمع‌آوری مهره‌های شطرنج، در جعبه‌ی آن را بدون هیچ دلیل موجهی با چیزی که بیشتر به چفت و بست‌های درهای چوبی قدیمی می‌مانست، می‌بستم. با شک، تردید، کنجکاوی یا هر چیزی که می‌شود اسمش را گذاشت، در جعبه را باز کردم. بی‌بی گشنیز به‌جای وزیر، کنار شاه سیاه شطرنج جا خوش کرده بود و مهره‌های شطرنج یکی بیشتر شده بود؛ مهره‌ی ملکه. مانند خیلی از لشکرکشی‌های تاریخی که ملکه هم در میان سپاهیان و کنار شاه

حضور داشت، الان مهره‌های سیاه هم همین‌طور بودند. چرا قبل از این، شطرنج چنین مهره‌ای نداشت؟ شاید فقط به دلیل اینکه ملکه در بعضی از جنگ‌ها حضور نداشته ولی فیل‌هایی هم که در خیلی از جنگ‌ها حضور نداشته بودند، الان برای خودشان مهره‌های مهمی در شطرنج شده بودند.

در جعبه‌ی شطرنج را به آرامی بستم و ورق‌ها را که الان یکی کمتر شده بود، در کشوی دیگری گذاشتم تا مزاحم یکدیگر نشوند. باید از این به بعد قوانین شطرنج را برای خودم تغییر می‌دادم، شاید به گونه‌ای که مهره‌های سیاه که داشتن ملکه باعث می‌شد از این به بعد فقط آن‌ها را انتخاب کنم، همیشه پیروز میدان و مهره‌های سفید حریفی که کسی به جز خودم نبود، همیشه بازنده‌ی آن باشد.





نشر الکترونیک سایه‌ها خانه‌ی ادبیات معاصر

نشر سایه‌ها آثار ادبی شما را رایگان و بدون هیچ مرز یا سانسور محتوایی منتشر می‌کند.

تنها معیار پذیرش، کیفیت فنی اثر است. تیم سایه‌ها پس از بررسی و تأیید، اثر شما را در نوبت انتشار قرار می‌دهد و در صورت نیاز، ویرایش، صفحه‌آرایی و طراحی جلد را انجام می‌دهد.

هدف ما فراهم کردن فضایی سالم برای انتشار آزاد ادبیات و حمایت از هنرمندان مستقل است.

ایمیل: sayeha.org@gmail.com

تلگرام: [@Sayeha_Admin](https://t.me/Sayeha_Admin)

راه‌های ارتباط و ارسال اثر

www.sayeha.org

<https://instagram.com/saaayehaaa>

<https://x.com/saaayehaaa>

<https://t.me/saaayehaaa>

وبسایت ادبی سایه‌ها

سایه‌ها در اینستاگرام

سایه‌ها در توییتر / ایکس

کانال تلگرام سایه‌ها

آثار منتشر شده توسط نشر الکترونیک سایه‌ها:

مجموعه ترانه «قایق برگشته از دریا»، آرمیتی پآوری
داستان بلند «رزایسم»، مرضیه رزازی
مجموعه مصاحبه با شاعران افغانستان «تبار خونی گل‌ها»، احمد جاوید انوش
مجموعه شعر «کالیوه»، میثم یوسفی نسیم‌آبادی
مجموعه شعر «لیلیت در آیین»، محمد کولیوند
رمان «کمباین اندوه»، وحید خیرآبادی
مجموعه جستار «آن سال‌ها، این جستارها»، فرشته مولوی
گاهنامه‌ی «نه‌ا»، ویژه‌نامه‌ی شعر اعتراضی، با سردبیری فاطمه اختصاری
مجموعه شعر «تن کاش»، پری‌سا امامی
مجموعه شعر «بانگ سرو»، مهرداد نقیبی
مجموعه شعر «خداوندگار کاغذی»، امید ولی
مجموعه شعر «زیست مسالمت‌آمیز با گیوتین»، عباس اصغرپور
داستان بلند «شب آیین‌های مرکب»، سروش مظفرمقدم
گلچین شعر، ترانه و داستان «فاطمه، فاطمه است (جلد دوم)»
مجموعه‌ی دوبیتی «شمال بی تو به اندازه‌ی شمال کم است»، سبحان گنجی
مجموعه داستان «داستانی بسیار داستانی»، سجاد نیرومند
مجموعه شعر «آزمایشگاه: ب بسم‌الله»، محسن میرزایی
مجموعه داستان «دریا نسخه‌ی تقلبی»، مجید کلاته‌عربی
گاهنامه‌ی «خخخ»، ویژه‌نامه‌ی طنز، با سردبیری فاطمه اختصاری
مجموعه شعر The multilingual mosaic، ترجمه‌ی آثار سید مهدی موسوی، با گردآوری فاطمه اختصاری
مجموعه شعر «آنانازی»، داریوش جلینی
گلچین شعر «گلو در برابر گلو»، شاعران افغانستانی، با گردآوری حبیب ولوالجی
گلچین داستان «این تخته، سیاه است»، با گردآوری عاطفه اسدی
مجموعه داستان «آخرین چریک»، بابک ابراهیم‌پور
گلچین ادبی «یادنامه‌ی علی کریمی کلاپه»
مجموعه داستان «مورچه‌های دوست‌داشتنی»، شبنم کاظمی
گلچین شعر، ترانه، داستان و ترجمه‌ی «قرار ساعت پنج»، ویژه‌ی تولد سید مهدی موسوی
مجموعه نمایشنامه‌ی «املت روسی و دو نمایشنامه‌ی دیگر»، محسن میرزایی
مجموعه شعر «در ستایش ناامیدی»، سید مهدی موسوی
رمان «شب‌های سرد کودکی»، تزر ازلو، ترجمه‌ی علی رضوانی
مجموعه شعر «سمعی روی گوش آجرها»، عباس اصغرپور
مجموعه شعر «براده»، آرش احترامی
گاهنامه‌ی ادبی «تشدید»، ویژه‌نامه‌ی ترجمه، با سردبیری فاطمه اختصاری
مجموعه روایت «صدایی که نمی‌شنویم» با گردآوری زهرا باقری‌شاد
گاهنامه‌ی «دال»، ویژه‌نامه‌ی تصویر و متن، با سردبیری فاطمه اختصاری
گلچین شعر «آنتالوژی شعر معاصر»، پانصد شاعر سده‌ی چهاردهم شمسی



رمان «هزار و چند شب»، سید مهدی موسوی
 مجموعه شعر «تفاله»، عرفان دلیری
 مجموعه رباعی «با شعر چکار می شود کرد؟»، علی ولی‌اللهی
 گاهنامه‌ی «ژ»، گلچین شعر، داستان و ترانه معاصر، با سردبیری فاطمه اختصاری
 مجموعه رباعی «مردی که نرفته است برمی‌گردد»، سید مهدی موسوی و عکس‌های صادق یارحمیدی
 مجموعه شعر «پای سوم»، علی علیرضایی
 گاهنامه‌ی «لاف»، ویژه‌نامه‌ی علم و ادبیات، با سردبیری فاطمه اختصاری
 رمان «آدم‌جعبه‌ای»، کوپو آبه، ترجمه‌ی فردین توسلیان
 مجموعه‌ی پلی‌ژانریک «نزدیکی»، فاطمه اختصاری
 مجموعه داستان «یک شناسنامه، دو قبر»، علی کریمی کلایه
 مجموعه شعر «حدود پنج خط»، محسن مبلّغ
 مجموعه داستان «اعترافات»، مریم فرهادی
 مجموعه شعر «به روش سامورایی»، سید مهدی موسوی
 گلچین داستان «تشویش اذهان خصوصی»، با گردآوری فرهنگ روشنی
 مجموعه شعر «بفرمایید مازوخسیم»، علی علیرضایی
 گاهنامه‌ی «جیم»، ویژه‌نامه‌ی جدول، با سردبیری فاطمه اختصاری
 مجموعه شعر «وارونگی»، حمیدرضا امیرخانی
 مجموعه شعر «ماشین نمره چند»، پریا تفنگساز
 رمان «مسلخ روح»، بهمن انصاری
 مجموعه داستان «تبر»، فاطمه اختصاری
 گاهنامه‌ی «میم»، با سردبیری فاطمه اختصاری
 مجموعه شعر «باروت بیاوریم خانه را روشن کنیم»، مصطفی توفیقی
 مجموعه شعر «دل‌ک بازی جلوی جوخه‌ی اعدا»، سید مهدی موسوی
 مجموعه داستان «من به زن قاجاری می‌خوام»، رضا قطب
 رمان «مجسمه‌ی طلایی گاندی ساخت آمریکا»، سوبیمال میسرا، ترجمه‌ی مصطفی رضیئی
 مجموعه شعر «بت بزرگ»، فاطمه اختصاری
 مجموعه داستان «کنسرت خیس»، علی کریمی کلایه
 رمان «گفتگو در تهران»، سید مهدی موسوی
 مجموعه شعر «پرنده کوچولو نه پرنده بود نه کوچولو»، سید مهدی موسوی
 مجموعه شعر «یک بحث فمینیستی قبل از پختن سیب‌زمینی‌ها»، فاطمه اختصاری
 «آموزش مقدماتی وزن به زبان ساده»، سید مهدی موسوی
 «مُرده‌ای که مُرده بود یک نفس عمیق کشید یا ۳۸ روز انفرادی اوین»، فاطمه اختصاری
 مجموعه شعر «فرشته‌ها خودکشی کردند»، سید مهدی موسوی
 مجموعه شعر «چگونه زرافه را توی یخچال بگذاریم»، محمد حسینی مقدم
 مجموعه شعر «خانه‌ای که وسط اتوبان است»، علی کریمی کلایه
 مجموعه شعر «بردن توله‌گرگ‌ها به مهدکودک»، الهام میزبان
 گلچین شعر «گریه روی شانه‌ی تخم مرغ»، برگزیده‌ی جشنواره‌ی غزل پست‌مدرن